

ستارگان سیاه*

در دامنهٔ الوند مردم دیار بر امیرعلاءالدین شوریدند، جنگ سختی در گرفت. علاءالدین یارای برابری نداشت، که توانسته است هرگز میل خشم مردم شتمدیده را فرونشاند؟ که توانسته است در برابر تندباد دادخواهان پایداری کند؟ علاءالدین دست گیر شد او را به چهار میخ زدند. دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند. مردم خشمگین هرگز رحم ندارند.

نصیرالدین کوچکترین پسر امیر علاءالدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان بدر برد. کیسوان بلند سیاه داشت. چون دستگیر شد گمان بردند که دختر است و بهجان او آسیب نرسانند.

دایهٔ این امیرزاده سیه روزگار وی را از چنگال فتنه جویان دیار رهائی بخشید، سالها از وی نگاهداری کرد، از ترس اینکه مبادا روزی بدست کینه خوراهان افتد و او را بشناسند عصایی بدست او داد و او را از آن دیار گریزانند.

امیرزاده جوان بی کس و تنها، آواره و سرگردان، گردکوه ودشت میگشت. سالها ازین دره تا فرازکوه راپیمود. دشتها و تپهها را طی کرد، ازین شهر بآن شهر گشت. پس از چندسال بهتندوستان رسید. سالهادر بیابانهای آن دیار باشبانان روز بشب رساند، در جنگلها بادد و دام هم آغوش بود. در دیرها با زاهدان از جهان گذشته همزانو شد.

درین جهان گردی چندین ساله هرگز کسی ندانسته بود نام او چیست، از کدام خاندان و از کدام سرزمینست. از مرگ هر کسی نداشت، زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده بود. کسی از مرگ میترسد که روزی در آغوش مهربان

زندگی بسر برده باشد .

درین چند سال هر گاه بسوی آسمان مینگریست دو ستاره سیاه میدید که بر کران آسمان خیره بدو می نگزند و تیرهای سیاه دل شکاف خود را در نهاد وی فرو میبرند . از دامنه الوند گرفته تا کنار رود سند همه جا این دو ستاره سیاه قدم با وی همراهی کرده اند . چه روز و چه شب دقیقه ای ویرا تنها نگذاشته اند .

اینک دیگر از دیدن آن دو اختر جان فرسای بستوه آمده . دیگر چشم بر آسمان نمی کشاید . دیگر قد رعنا ی خویش را راست نمیکند و دیدگان کهر با ریز خود را با این چادر کبود که بر فراز سر وی گسترده اند مواجه نمیسازد .

نصیرالدین در کنار رود سند شبانی میکرد ، روزها گله پیرزنی هندو را بچرا می برد ، با گوسفندان بر فراز کوه میرفت . ازین پیشه خویش خرسند نبود زیرا که هر چه بکوه بالاتر میرفت میترسید بآن ستارگان سیاه نزدیکتر شود .

بهار چند روزست که بساط زهر دین خویش را در کنار رود گسترده . پرندگان خوش خوان بیشت گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده اند . شکوفه ها تاجی از گوهر سفید و سرخ بر سر درختان زده اند . پیرزن بوی اجازه داده است گله را بجای دور برد و دیگر هر شب بکلبه کنار رود بر نمیگردد . سه روزست که هر بامداد با گوسفندان براه پیمایی آغاز میکند و شبانگاه در پناهگاهی میماند .

امشب نزدیک فرود رفتن آفتاب بهاری پهای دیوار بزرگی رسیده است که از هر سو گیاهان خود روی پنجه بر آن میفکنند و پیراهن سبزی بر آن می پوشند .

راهگذری گفت : این کاخ حکمران این دیارست . گاهی بدبختی جاذبه شگفتی دارد و بندی ناپیدا بر پای اسیران خود میبندد و نمیگذارد که از قلمرو او دور شوند . نصیرالدین هم درین کمند گرفتار افتاد ، خود نمیداند چرا دل نمیکند که ازین دیار دورتر رود . سه روزست که با گوسفندان خود گرداگرد این کاخ میگردد و هر شب در پای دیوار سبزپوش آن آرام میگردد . آن دو ستاره سیاه بر فراز

جان بدر برده است. اینک با جهان آزاد و با آزادی جهان روبرو شده است.
آن دو ستاره سیاه بر فراز آسمان یگانه شاهد ناز و نیاز این دو دل داده جوانند.
نصیرالدین چند شبست که چنان بمهر و رزی با دلبر سفیدپوش سرگرمست که سربسوی
آسمان بر نمیدارد و آن دو اختر سیاه را فراموش کرده است.

در میان چوپان و دلبر نازک اندام دیباپوش کاخ نشین داستانی آغاز شده است.
شبهاست که این دو شوریده دل سپرده بدیدار یکدیگر سرگرمند. چنان فریفته
یکدیگرند که سواران زره پوش شمشیر بدست را که بدستگیری ایشان میآیند
نمی بینند. چرا دختر و پسر جوانی که در آغوش یکدیگر خفته اند نه میشوند و
نه می بینند؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را بغفلت میگیرد و ایشان را از آمدن خود
خبر نمیکند؟

چوپان هنگامی دوباره اختران سیاه را بر آسمان می بیند که دیگر کار از کار
گذشته است. خون جنگجویان دامنه الوند ناگهان در رگ نصیرالدین جوش میزند.
او که هرگز جنگ ندیده و بیست سال جز بیابان گردی کاری نکرده است ناگهان
پیکارجویی که در سرشت وی بدست طبیعت نهاده شده است پی میبرد. با چوب دست
خویش میجنگد ولی این زد و خورد وی را جز این سودی نمی بخشد که شمشیر زنان
را باخویشتن سرگرم کند و نور جهان را مجال دهد که از میان بگریزد.

امیرزاده چوپان از دیشب تا کنون در تاریکی زندان فرافتاده است. شگفتا
که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته اند. امروز بامداد نصیرالدین را نزد
خان خانان برده اند، شکنجه کرده اند، بکشتن بیم داده اند. نه، هرگز او نخواهد گفت
که نور جهان بیگم را دیده و آن زن جوانی که از آغوش او گریخته نور جهان بوده است.
اگر عاشقان نیز وفادار نباشند پس وفاداری را از که باید جست؟

خان خانان فرمان داده است فردا همینکه آفتاب جامه زربفت بر تن درختان

کرد زنان قصر را يك يك از برابر دیدگان چوپان بگذرانند و بر چهره او بنگرند، از دیدار هر يك که رنگ خویش را باخت بدانند که دل سپرده او همانست

اینک گروه بسیاری از زنان و مردان قصر در پیرامون کرسی خان خانان گرد آمده اند. همه قصر نشینان آمده اند که آن زن نابکار را بشناسند. زنان جوان چون فرشتگان پای در بند يك يك از برابر او میگذرند. همین که برابر نصیرالدین میرسند دژخیم دیو و آسایی چهره ایشان را میکشاید. در آن آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است. امیرزاده شبان اندام لاغر وی را در میان چادر سفید میشناسد.

نه، نورجهان، آسوده باش که دل داده تو دلیرست، آیین جانبازی را میداند، همچنان که خداوند دل خویشست و میتواند آنرا در پای تو فرو ریزد همچنان هم خداوند رنگ رخسار خودست و نمیگذارد که راز ترا فاش کند تو هم دلیر باش، چون باد میرسی آه و ناله را ترجمان خویش مکن. اگر خواهی مژگان سیاه داد و ز خویش را با دو قطر اشک آرایش ده تا تنها دل داده تو سخن ترا بشنود.

خان خانان میخواست يك تن از زنان خویش را بدین گناه بدست دژخیم بنسپارد. اینگونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویش را از توانایی خیره نکند بهره ای از حکمرانی خویش نمیبَرند، حالا که چنینست جوان گستاخ را که جرأت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته است باید بکیفر خویش رسانید. چگونه ممکنست که درین هنگام کسی را سیاست نکنند؟

نصیرالدین را در پای تپه در کنار کوسفندان خود افکنده اند. اینک دیگر هر چه دیده بسوی آسمان میفکند آن دو ستاره سیاه را نمی بیند، زیرا که ستارگان سیاه وی که تا يك ساعت پیش اشک بردوری نورجهان میربخت خاموش شده است. گویی طبیعت میخواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیز دیگر آن دو ستاره سیاه را در آن گوشه آسمان نبیند. گویی یزدان میخواست که این برادر دوازدهم هم مانند یازده برادر دیگر باشد.

اشیان خراب *

پرتو زرین آفتاب آخر بهار، چون نخستین شراره‌های عشق که گرم میکند و هنوز
نمیسوزاند، بر اندام من میتافت .

دامنه چمن خرمی، که آنروز گردشگاه من بود، از درخشندگی مخصوص این آفتاب
خرداد ماه زربفت بود .

تازه غنچه‌های شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند، پیراهن سبز شان چاک خورده
بود و از آن چاک پیراهن دلی خونین، عاشق آسا، بیرون آمده بود و در برابر خورشید،
ممشوقه گلها، خویش را جلوه میداد. گویی میخواست نظر مهرش را جلب کند .

درخت نارون کهنی، در کنار جویبار، مغرور و سرافراز، شاخ و برگ تیره خود را،
که سحر گاه قطره‌های شب‌نم کوهساری آنرا شست و شو داده بود، باین آفتاب تابان
دامنه کوه نشان میداد، چون توانگری که هزاران در و گوهر در طبقه نهاده و توانگرتر
از خود را اره‌غان میآورد.

آب هم در زیر پای درخت باتانی و در قارصر آشویی کم جویبار دامی می‌مود . ذرات
سیال الماسگون آن ، چون نور همان خورشید ، بريك دگر می‌غلطیدند ، باهم بازی
میکردند ، یکدیگر را در آغوش میگرفتند و مانند کودکان خردسال سیم‌تن ، که از
درس و مکتب آزاد شده‌اند، از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر می‌جستند .

گاهی پر گاهی با برگ درختی را ، بزور واکراه ، در بغل میگرفتند و درین
جست و خیز کودکانه با خویش میبردند ، چون آن کودک موقرتری که در کنار بازی
ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میدانداران بازی او را هم خواهی نخواهی جلب
میکند .

تازه راه کشورهای گرمسیر برین کوهسار شمال طهران باز شده بود . کاروانهای شادی ، طلائی شاد خواری و خود آرای طبیعت ، هر روز دسته بدسته بدینجا پیاده میشدند . چند روز پیش آن مرغک نغمه سرا آمده بود . همراه وی گروهی دیگر از خنیاگران هم بهمانی آمده بودند و حالا دیگر ، هر روز عصر ، از وقتی که خورشید در پشت کوه پنهان میشد و کم کم این دامنه کوهستان چادرسیاهی سرمیکرد ، تا وقتی که نسیم سحر شاخ درختان را بجنبش میآورد و خروس دعای صبح خویش را ، چون مناجات سحر خیزان ، میخواند ، این رامشگران رنگین جامه بر فراز نارون کهن انجمن میکردند و آهنگهای موسیقی و زندخوانیشان شاخ وبرک این پیرسالخورده را برقص می آورد .

پس ازین کاروان رامشگران نوبت جهان گردان رسیده بود مرغان صحرا نورد يك يك از راه دور میرسیدند و درین مهمانخانه یزدان پیاده میشدند . چند روز بود سهره خوش پروبالی از راه دور رسیده بود . دو روز اول را در مهمانسرای خدا بسر برد ولی آنکه قصد اقامت درین دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد .

چند روز پیش ، با امدادان که من زیر همین نارون نشسته بودم ، گاهی دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظر بازی میکردم ، دیدمش که بساختن خانه خود پرداخته است . نخست با مهارت استادانه اش ، معماری ، بغل شاخی را برگزید ، سپس بساختن سرگرم شد . با نوك نازك سرخ خویش پرهای گاه ، خرد های چوب و ذره های خاک (ا) ، ازین سو و آن سو ، پس از انتخابی دقیق ، جمع میکرد و يك يك رویهم میگذاشت . دوباره از درخت فرود میآمد و از آب جویبار ، پیش پای من ، جرعه ای بر میداشت ، در دهانش انداخته میکرد و بار دیگر بیالای درخت میرفت . چون قطره چکانی ، قطره قطره ، انداخته دهان خویش را بر مصالح بنایی خود میریخت . گهی هم با لعاب دهان کوچک شنگرفین خود خاک را ترمیکرد و با ضربت های کوچک منقارش آنرا ماله

میکشید. سپس پرهای گاه و خردهای چوب را، چون آجر و خشت، در آن میان جا میداد.

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت. آنروز تف آفتاب نیمروز، که نزدیک وسط آسمان رسیده بود، کم کم آغاز کرد شانهای مرا نوازش بدهد، گرم گرم مشیت و مال بدهد، بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم. کتاب را بستم و تماشاگاه خود را بدرود گفتم و بسایه ستف اطاق خود پناهم.



روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانه خود را پیموده بود و آهسته آهسته بسوی مقصد هر روزش رهسپار میشد. حسینعلی دهقان پیر هم، که از بر آمدن خورشید بیلی را بدست گرفته و برای آبیاری کشتزار خویش، که در آن دامنه تپه کنار کوهست، بیرون آمده، دیگر خسته شده بود و آن بیل آلوده بآب و گل کشتزار را، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، بدوش نهاده، بتانی گیوهای کهنه خود را روی زمین میکشید و بده بر میگشت. درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچک تابستانی سهره بخواندش آغاز کرده بودم مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشک نمیگذاشت بمعشوق دیگر خود پردازم. اما باز طبیعت بر آن دلدار خود خواه چیره شد و مرا از خانه بیرون کشید. بدیدن جو بیار خود میرفتم که در ضمن چهره خورشید عصر را در آن آینه صیقلی اندکی بنگرم و سهره همسایه خویش را هم از فرود آمدن بخانه نو مبارکبار بگویم. کسانی که چهره غازه اندوده خورشید را در آنگینه مشاطه طبیعت ندیده اند نمیدانند که آنروز چه چیز بی اختیار مرا از خانه بصحرا کشیده بود. زیبا ترین چیزی که در حجره مشاطه طبیعت میتوان دید همین آرایشگریهای آفتاب غروبست.

آفتاب گونه خویش را بسرخاب آغشته بود. چهره مهتابی رنگش از میان

معبّر گلگون شفق چون رخسارهٔ نوعروسی، که از خجالت زفاف یا از شادی حجلهٔ دامادی بصرم آمده باشد، در میان آبگینهٔ صیقلی جویبار پدیدار بود.

در کرانهٔ افق رشتهٔ کوهسار بریده میشد و در پایان آن فضای لاابتناهی چند لکه ابر قهوه‌ای، در فرود آمدن آهستهٔ خود بسوی زمین، گوشه‌ای از آسمان رنگ آمیزی شدهٔ غروب را پوشیده میساخت. گویی قوس و قزح الوان خود را باین آسمان غروب وام داده بود، یا اینکه رنگ رزی پیراهنش را بتن آسمان پوشانده بود.

فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت با قلم موی دقیق خود رسم کرده بود مستغرق اندیشه بود و همسایهٔ نورسیدهٔ خود را فراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچک از فراز نارون مرا ازین منظرهٔ دلفریب بازداشت و بسوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد.

آن سهرهٔ تازه رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن آشیانه‌اش فارغ شده است. اینک بر آستانهٔ کاخ خود نشسته است و با حرکت بالهای کوچک دیبا رنگش نرمک نرمک بر دیوارهای نوساز آن پروبال میزند. گویی میخواست آن بنای عشق را، که چند روز دیگر پناهگاه سه چهار پرندۀ کوچک و قشنگ و گهوارهٔ جوجگانش، خواهد بود، پرداخت دهد یا با وزن پیکر نازک خویش و فشار بالهای کوچکش پی و دیوار تازه ساز آنرا بهم بفشرد. شاید این جنبشهای کوچک بیشتر از شادی بود.

کودکی را دیده‌اید که از ساختن خانهٔ سنگی خود فارغ میشود؛ اندکی قد راست میکند، خستگی کمرش را که از نشست بسیار فراهم شده است باین وسیله فرومینشانند. قدمی بازپس میگذارد، از شادی دیدگان براقش میدرخشد و ازین خرمی بیگناه جست و خیزهای کوچک بر میدارد و دستان لطیف خود را بیکدیگر میساید. این پروبال زدنیهای کوچک سهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکانه بود.

لحظه‌ای چندنگذشت که این سهره مهندس پرو بال زیبای خود را گشود و با
با صدایی کوچک، چون بانگ چرخیدن فرفره کودکی خردسال بر آجرهای حیاط
مدرسه، بر هوا بلند شد و پرواز کرد. ندانستم کجا رفت و چرا رفت. گویا بیشتر قضا و
قدر او را از پاسبانی خانه خویش دور کرد.

در همین میان آن کودک هشت نه ساله، رجب پسر حسینعلی، کلاه نمدی سفیدی
بر سر، قبای قدک آبی رنگ کوچکی بگرد اندام لاغر خود پیچیده و از میان شال
باریکی از پارچه‌ای تیره رنگ کمر وی را در آغوش گرفته، پاهای گرد آلودش از گیوه‌ای
که گل ولای صحرا رنگ سفید را از آن گرفته و رنگ قهوه‌ای تیره‌ای در عوض بخشیده،
بشتاب نشیب تپه را پیمود و چون آن غزالان سیه چشم جادوگر که از صرصر تندرو هم در تک
پیش میفتند، یا چون آن نور کهر بایی که از دیدگان سحاری میتر اود و هنوز نهچیده که
اندرون لاغر دلداده‌ای را بچشم زخمی درهم میشکافد، مسافتی را که از دامنه تپه تا
باینجا بود بشتاب طی کرد.

نمیدانم در رسیدن بکنار جویبار خستگی او را نگاهداشت یا زیبایی این منظره
چمن، جویبار اطراف آن، نارون کهن سال و عکس آفتاب مغرب در آب او را جلب کرد.
در هر صورت کنار جوی ایستاد، نفسی چند بشتاب کشید، از دور خیره‌نگاهی شکفت
زده بر سراپای من دوخت و با کمال خون سردی در ده قدمی من، آن سوی درخت، در
کنار جوی نشست. چندی دستهای نازک خود را در آب فرو میبرد و شفافیت این آبگینه
صیقلی قشنگ را بهم میزد سنگهای شسته اندرون جوی را پس و پیش کرد، بر کهایی
را که آب درین چند روزه دلداده وار در آغوش گرفته بود از کنارش ستمگرانه
بدر کشید، خزه‌های سرخ را که چون گیسوان خضاب کرده پیران در دوسوی جوی
آرمیده بودند از آرامگاه خود برون کرد، با سنگی ریشه زعفرانی رنگ نارون کهن
سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنار جوی ایستاده
است و انگشت بچنا آغشته پای خویش را در آب جویبار میشوید.

نگاهی دقیق بر شاخ و برگ نارون افکند ، پس از کاوشی استادانه آشیانه سهره
 مرا در بغل شاخی دید . بی اختیار از جای جست . اگر میدانستم این جستن اوجه
 سرانجام نابکاری دارد اورا باز میداشتم ، ولی افسوس که آدمی همواره از بدبختی نژاد
 خویش غافلست !

رجب گیوه های گل آلود را در پای نارون گذاشت . نخست پای راست را بکنه
 درخت تکیه داد ، سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد ، با دو دست پیکر آن پیرموقر را
 در بغل گرفت و در هر برداشتن پای بالاتر میرفت ، تا اینکه دستش با شیان سهره بیکس
 رسید . تا من از جای جستم که آن دست کوچک نابکار را از بیدادگری باز دارم آشیان
 مرغک بیچاره در کنار جویبار با خاک هموار شده بود !

ای ستمگر کوچک بیگناه ، هرگز بیداد ترا فراموش نخواهم کرد !
 رجب از پر خاش من راه گریز پیش گرفت و چون شکار افگنی ، که در راه ستم
 دوچار توانا تر از خویش شده باشد ، شتابان از دهنه تپه دوباره باز رفت و بیکنظر از
 دیدگان رنج دیده من ناپدید شد .

من هنوز از شکفتی این بیداد و از خشمیکه در نهادم جایگیر شده بود بیرون
 نرفته بودم که ناگهان خروش و ناله ای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سر من
 برخاست . آن سهره بی خانمان را دیدم که در همان موقع با مید خانه خود بازگشته
 و شاید توشه ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که از آن خانه جزمشتی
 خس و خاشاک پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید !

مادر فرزند مرده را دیده اید؟ ناله زنان رادر سوک شوهران شنیده اید؟ دهقانی
 را دیده اید که خرمن وی بیاد نیستی رفته باشد؟ امیدواری را میشناسید که پس از سالها
 آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟ این گروه ماتم زدگان همه نوحه ای حزین
 دارند و من آنروز مرتبه خوانی دیگر مانند شان یافتم . آن سهره خانه برباد شده بود
 که در آن غروب آفتاب در کنار جویبار ، زیر درخت نارون ، هنگامیکه خورشید هم

میخواست نور خویش را دریغ کند و هنگامیکه چمن زار دامنه کوه میخواست جامه سیاه سوگواری بپوشد، بار دیگر مرا بیاد آورد که آدمی ستمگر است که حتی از خرد سالی در بیدادگری استاد است !



این مشت خس و خاشاکی را که در آن گوشه چمن زار دامنه کوه، در طرف جویبار، زیر درخت نارون می بینید بزمین ریخته است به قنارت منگرید ! این آشیانه ویران شده پرنده کوچکیست که صند و قچه امید خود را در آن پنهان کرده بود و دست بیدادگری آنرا با خاک راه یکسان کرده است ! ای کسانی که به تماشای غروب آفتاب بکنار آن جویبار زیر درخت نارون میروید زنهار پای خویش را آهسته نهید ! زنهار در زیر پای آن مشت خس و خاشاک را نسایید ! زیرا امیدهای پرنده کوچکی در زیر آن خار و خس با خاک برابر شده است !

تهران - مهر ماه ۱۳۰۸

راه آدم شدن *

مهر انگیز همسر ابراهیم جانباز نویسنده نامی گاهی حرف های بسیار خوب میزند . امروز بعد از ظهر با ابراهیم جانباز گفته بود « تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتو همبیل پیدا کرده اند بجز تو ! »

نویسنده بزرگ ما ، نیمساعت پس از شنیدن این کلام معجز بیان ، این جمله ای که باید بر جبین همه نویسندگان ایران نوشت ، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود . اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و این واقعه ای بود که در تاریخ ایران سابقه نداشت . جانباز هنگامی که آن شش اسکناس دو تومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس يك تومانی قهوه ای رنگ دلربا را گرفت و نشمرده از ترس اینکه هبدا ازو پس بگیرند در جیب گذاشت و با کمال شتاب از در بیرون رفت خود میدانست که تاکنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسنده بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد و پول کتاب او را نخورند و بدهند.

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت مخصوصی دارد. نه تنها این ورق های مندرس فرسوده پنجه در پنجه روزگار افکنده و با موریانه و موش چندین قرن دست بگریبان شده پول نان و خوراک روزانه و جامه زمستان و تابستان و کفش و کلاه بیچه ها را مانند افعی دوسر می بلعند، بلکه هنگامی که انسان میخواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شر آنها را از سر خود بکند و در عوض آن ده يك یا صد يك بهایی را که چند روز پیش پرداخته است

دوباره بدست آورد و از آن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی میگذرد بشیرینی نان و آب گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه زدن ها آن خریدار پول آنرا نمیدهد.

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب را از ابراهیم جانباز بسی تومان خریده بودند. البته خریدار روز پیش باو گفته بود که: «اگر شما نبودید بجان خودتان باین قیمت نمی خریدم، چون بشما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم میکنم!» معذالك ابراهیم جانباز می ترسید که با آن همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول او را ندهند.

بیست سال است که این نویسنده نامی ایران گرفتار همین نکبت کتابست. تا هست که او را از همه کار باز میدارد، چون یکی از آنها را می گشاید آن یکی در سطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته میکند که جهان و جهانیان را بدرود می گوید، يك وقت خبردار میشود که بانك خروس بامدادی و سوزش چشم شب زنده دار و معده ای که چندین ساعت از آشنائی با خوراك محروم مانده مدتهاست باو میگویند: «برخیز بخواب» و او اصلا بروی بزرگواری خود نمی آورد، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی پیر مانده است و او هم میخواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است! هر سال هنگام خانه تکانی شب نوروز که این کتابهای جان فرسای پول ربای ستمگر را مهر انگیز همسر عزیزش زیر و رو میکند و گردوغبار سالیان را از آنها میگیرد تا چندین روز عشق زناشویی در اثر آن گردوغبار تراویده از ادبیات دیرین کدر شده و موریانه و موش دست بهم داده و میانه زن و شوهر را تیره کرده اند.

آیا راست است که دردنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود را قربانی میکردند؟ جانباز هر چند يك بار برای کفش و کلاه دختر و پسرش، یا برای نان و گوشت زمستان و

تابستان، ناچار میشود که بعضی از این انبانهای گرد و خاک و هم نشینان موریانه و موش را قربانی کند. همیشه چند روز وعده میدهد که این کار را خواهد کرد ولی خودش میداند که دل نمیکند. شب یکی دو ساعت پس از آنکه همه خوابیده‌اند، آهسته مانند دزدان شبگرد، بآن کتابخانه پر گرد و خاک، بدان قبرستان افکار که مردگان هزار ساله در آن روی یکدیگر خفته و ریخته‌اند، میرود، در را بر روی خوبستن میبندد، مدت‌ها این فرزندان عزیز خود را که فردا قربانی خواهد کرد با دست و چشم می‌نوازد، غبار از چهره رنگ رفته آنها میزداید، گیسوان سفید آنها را نوازش میدهد، در هر ورقی دمی از جان خویش و با هر تار و پودی از شیرازه آنها رشته‌ای از عمر خود را می‌نهد تا اینکه فردا بتواند آنها را بدست خود قربانی کند و بقتلگاه فروش ببرد!

هنگامیکه آنها را روی بساط کتابفروش میگذارد چشم خود را می‌بندد و چشم بسته چانه میزند، از ترس اینکه مبادا چشمش بآنها بیفتد و دوباره رنگ ادبی بجوش آید و از فروش آنها چشم پیوشد، در عمر خود صدبار این معامله را کرده است اگر حساب این معاملات را نگاه میداشت میتوانست بشما بگوید که هشتادبار پول او را خورده و و پس نداده بودند و بیست بار دیگر چهار یک یا پنج یک قیمتی را که پس از چانه زدنهای بسیار قطع کرده بودند صد دینار صد دینار پس از هزاران بار رفت و آمد دریافت کرده بود. همیشه کتاب فروش عذر می‌آورد که تا بحال مشتری پیدا نشده است. راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایه نکبت را بخانه خود ببرد؟ مگر مردم مغز خر خورده‌اند؟ با پولیکه میتوان زمین خرید و پس از دو ماه ذرعی سه چهار تومان گرانتر فروخت و یا خانه خرید و قیمت تمام آنرا یکساله از مستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره‌های بنجل مایه گرد و خاک و انبان نکبت را باید خرید؟

در هر صورت امروز ابراهیم جانباز نویسنده معروف شق القمر کرده بود. سی تومان پول کتاب را بی آنکه امروز و فردا کرده باشند و یک جرعه آب روی آن خورده باشند باو داده بودند. امروز در تاریخ ادبیات ایران بی نظیر بود. بهمین جهت هر چه

فکر میکرد عقلش قد نمیداد که چرا در چنین روز تاریخی زنش باو گفته بود: تو هرگز آدم نمی شوی!

اگر از خدا نمیترسید تمام نویسندگان بزرگ ایران را دعوت میکرد که با او مسابقه بدهند و ببینند کدام مرد میدانند که نود تومان کتاب را بوسی تومان بفروشند و پول آنرا هم پس از یکروز، امروز و فردا نکرده، از هضم رابع نگذشته، بگیرند؟ آنوقت بر مهرانگیز خانم همسر عزیز جوان زیبای آقای ابراهیم جانباز، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران، ثابت میشد که هرگز آدم نخواهد شد! مگر بالاتر ازین آدم شدن هم هست؟ با اینهمه این دو جمله زهر آگین پر از سر کوفت: «تو هرگز آدم نمی شوی، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو!» تمام فکر نویسنده نامی ایران ابراهیم جانباز را بخود گرفته بود. دو ساعت بود که میخواست يك صفحه کتاب تاریخ کلیایگان را که نهصد سال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط نسخ برای حروف چین مطبعه بنویسد و در حاشیه آن پی در پی علامت يك و دو و سه و چهار الی آخر بگذارد و در رسوایی مؤلف و کاتب نسخه بکشد ولی این دو جمله پر از شماتت حواس او را بجای خود نمی گذاشت. مثل این بود که در تمام آن کتاب نوشته اند: «تو هرگز آدم نمی شوی، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو!»

آیا راست است که او هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که قلم او بیش از چانه هر بز از اول بازار و بیش از میچهای هر جوان گردش کننده سر شب لاله زار کار میکند چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که هر روزی چهل صحیفه کاغذ را پر میکند و هر ورق کاغذی که از دکان عطاری می آورند و پشت آن جای انگشت مرکب خورده حروف چین مطبعه را دارد بخط اوست چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟

مهرانگیز خانم امشب اول شب در خانه یکی از دوستان شوهرش مهمان بود. خانه نشستن بی بی از بی چادری است و خانه نشستن مهرانگیز خانم هم برای آنست که کلاه زمستانی نو برای شب نشینی رفتن ندارد. البته که تو هرگز آدم نخواهی شد!

مهر انگیز خانم امسال درین سرزمستان نه هنوز ذغال و هیزم و بنشن انبار کرده و نه ترشی انداخته و مر با پخته و خیار شور درست کرده است و نه لحاف کرسی را که هر سال یکبار جعفر قلبی نو کرشان از آتش منقل کرسی میسوزاند توانسته است بدوزد البته که هرگز آدم نخواهی شد!

روزی نیست که مهر انگیز خانم یکی دو ساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. ابراهیم جانباز خود را فریب میدهد و میگوید بواسطه اینست که خانم جوان مالاریا دارد و مزاجهای مالاریایی بهانه جویی میکنند و دنبال موقع مناسب میگردند که خلق تنگی کنند ولی او خود میداند که هرگز آدم نخواهد شد!

آیا برای فراموش کردن خلق تنگی مهر انگیز و برای پیدا کردن راه آدم شدن و حتی برای اینکه اتومبیل پیدا کند باز هم راه دیگری بجز کتاب هست؟ آیا از قدیم نگفته اند که کتاب هر دردی را چاره میکند؟ پس اینهمه کتابهای طب و کمالی و بیطاری را برای چه نوشته اند؟ آیا برای پول پیدا کردن هم چاره ای بجز کتاب هست؟ پس اینهمه کتابهای ثروت و بانکداری و اقتصاد و غیره برای چیست؟ آیا وسیله اتومبیل پیدا کردن هم بجز کتاب چیز دیگری است؟ پس اینهمه کتابهای اتومبیل رانی را برای چه مینویسند و ترجمه میکنند؟

در همین گیرودار اندیشه های گوناگون و پیدا کردن راه آدم شدن و اتومبیل پیدا کردن و کلاه خریدن برای مهر انگیز و رفع کج خلقی او، خواه از راه مالاریا و خواه در عزای کلاه شب نشینی و اتومبیل، ناگهان میرزا علی محمد کتاب فروش دوره گرد مانند شاخ شمشاد با آن کیف چرمی معروف که همیشه مملو از آشیانه هوریا نه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی پیر بیرون آورد. با چشمک زدن مخصوصی آنرا با ابراهیم جانباز داد. جانباز با آن حضور قلبی که لای کتابهای کهنه خطی را باز میکند دست در پیراهن هیچ فرشته ارضی و سماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشتقی نقدتر و ساده لوح تر از او ندارد، خریدار و فروشنده خوب بهم میآیند.

- آقا تاریخ جن گیری در حمام سنگلج است . تا به حال نسخه آنرا کسی ندیده،
 بجان خودتان که بهیچ کس نشان نداده‌ام، يك راست آمده‌ام خدمت شما .
 - خوب قیمت آخرش را بگو، بشرط آنکه بالاغیره هر چه خریدهای بگوئی!
 بالاخره پس از نیمساعت بالاوپائین آمدن همان سی تومان تاریخی که پول سیزده
 جلد کتاب امروز بود و ابراهیم جانباز میخواست برای رفع خلق تنگی مهر انگیز ذخیره
 کند و برای کلاه شب نشینی خریدن و اتومبیل بدست آوردن و آدم شدن سرمایه سازد
 در پی نسخه خطی منحصر بفرد تاریخ جن گیری در حمام سنگلج رفت. میرزا علی محمد
 میدانست که امروز جز این سی تومان پول دیگری در بساط نیست و اگر تاریخ جن گیری
 در حمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلافی آنرا در سر فروش کتابهای
 دیگر در خواهد آورد!

آیا میرزا علی محمد که از درخانه بیرون میرفت در دل خود نمیگفت: «تو
 هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو؟»

بالاخره اگر کسی نداند میرزا علی محمد خودش میدانند که در موقع بستن آن
 کیف معروف خود که جانباز هنوز با کتاب تاریخ کهن سال نظر بازی و عشق ورزی
 میکرد او آهسته همان تاریخ کلپایگان را از گوشه میز جانباز با کمال سادگی و خوش
 خیالی برداشته و در میان کیف خود پنهان کرده بود. چیز قابلی نبود، فقط چهار برابر
 کتاب تاریخ کهن سال جن حمام سنگلج ارزش داشت. در میان این خریدار و این مشتری
 ازین معامله‌ها بسیار رفته و همواره جانباز کم شدن کتابهای نازنین خود را بگردن
 مهر انگیز انداخته است.

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگز اتومبیل خواهد داشت؟
 جانمی میرزا علی محمد! تنها کسی که درین میانه آدم خواهد شد و با اتومبیل خواهد

رسید توئی!

سبیل تمدن *

از دستبرد زمانه برای الله‌قلی فقط سه چیز مانده بود: يك دختر چهارده ساله با کیسوان خرمایی که چشمان سیاه او در زیر مژه‌های ابنوه و بلند میدرخشید، مثل چشمه ساری که از زیر خزه‌های خرم و شاداب متلؤلؤ شود.

دیگریك خانه محقر که در یکی از محلات کهنه گنجه واقع شده بود. از آن خانهایی که آسیب دور زمانه را محقر می‌شمارد. دیوارهای کاه گلی و اطاق‌های تاریک و تنگ آنها مثل پیران خاموش رازدار هزار اسرار است. ارسیه‌های کوتاه آنها باشیسه‌های رنگارنگ آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایران است. از آن خانه‌هایی که گاهی در شهرهای کوچک فراموش شده مثل گنجه دیده میشود.

سومین چیزیکه از دستبرد روزگار مصون گشته و برای الله‌قلی باقی مانده بود قوه روحانی و جسمانی مخصوصی بود. حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنه کیتی را وداع گفته است! اندوه بیش از هر درد مزمن جگر خراش پیکر انسان را لاغر می‌سازد آن روز این مرض مسری هنوز در بین ایرانیان بقتل و غارت مشغول نشده بود. الله‌قلی اگرچه مرد پنجاه ساله بود ولی هر کس او را میدید ویرا جوانی برومند تصور میکرد که تالب‌گور هنوز مسافت دوری دارد.

هیچ چیز بیش از نیروی درونی، بیش از اعتماد بنفس شخص را قوی و برومند نگه نمیدارد! وقتی که این قسوت باطنی متزلزل شود یکباره قوای بدنی شخص فرو میریزد و او را از پای درمی‌آورد. دیروز او رادیده‌اید که هنوز پیشانی جوان او با غرور دلیرانه هوای آزاد را میشکافت و گویی با آسمان طعنه میزد.

چند ساعتی بیشتر نگذشته که حربه خاین و کشنده یأس قلب او را درهم شکافته است و اینک مثل اینکه از دیر روز تا امروز سالها گذشته است اثر دور روزگار و فشار زمانه را بر پیشانی او میخوانید و او را میبینید که بفاصله چند ساعت پیر شده است .
 الله قلی جز این سه چیز از فر جوانی و توانایی سابق خود نیندوخته بود ما یملک او همین دختر، همین خانه و همین قوت بدنی و نیروی روحانی بود. اگر چند سال پیش الله قلی یکی از اعیان گنجه بوده است و شکنجه های جنگ روس و ایران او را بنحاک مذات نشانیده او ازین پیش آمد چندان دلگیر نیست. همیشه گفته است: افسوس بروزگار گذشته نمیخورم بشرط آنکه دخترم و خانه ام و این بازوها برای من باقی بماند که تا عمر دارم با این بازوها دخترم را حفظ کنم و از درو دیوار این خانه که مسکن پدرم بوده است تا روز آخرین چشم من دور نشود و وقتی هم که نفس آخر را میسپارم باز پسین منظره ای که بیاد کار همراه میبرم نقش همین در و دیوار باشد. ولی هر چه شخص قانع باشد باز روزگار طماع ترست !

این پیرمرد از ثروت از کف شده، از جاه و جلال از دست رفته، فقط باین سه چیز قانع بود و آنرا هم دور روزگار بر او ابقان کرد. گنجه تغییر اسم یافت و بلیز اب توپول شد. نصاری از دور و نزدیک رسیدند. حکومت جدید میخواست بقول خود تمدن را درین شهر مرتجع برقرار کند و تنها وسیله ای که برای اینکار در نظر گرفت این بود که این پیرمرد را از خانه اش بیرون کند و یک یهودی را بجایش بنشانند. تمدن عوض شده بود و الله قلی نیز میبایست قربانی این تمدن جدید شود. کاش تمدن بهمین جا قناعت میکرد. جوانهای متمدن با لباسهای آراسته، ظاهر دلفریب، منطق رباینده، اطوار فریبنده روز بروز زیادتر میشدند زیرا که تمدن در پیشرفت بود و طالایه های این پیشرفت میبایست هر روز بیشتر شوند.

جوانهای بومی، دختر و پسر، از نظاره این ظواهر فریبنده شایق بسوی تمدن

جاه و جلال خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن همه چشمه‌ها را خیره
 میکند. این ربایندگی خیلی از جوانان را از کانون عفت خانوادگی و بسیاری از
 دوشیزگانرا از پیرامون مادر و دامن ناموس دور کرده است.

دختر الله‌قلی هر چند در چشم پدر فرشته می‌آمد ولی فرشته نبود فقط بشر ناز پرورد
 و نازک بود. درخشندگی‌های این تمدن میبایست او را هم خیره کند و الا تمدن پیش
 نمیرفت و گنجی نمیتوانست باین زودی‌ها یلیزا بتوپول شود.

این سه چیز راهم که دستبرد زمانه از بازمانده شوکت دیرین شرق برای الله‌قلی
 باز گذاشته بود تمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی
 شد که از مرکز مملکت سردسیر شمالی آمده بود گنجی را یلیزا بتوپول لقب بدهد.
 دخترش راهم تمدن گرفته بود که در آغوش جوان متمدنی، در پیرامون پیروان ترقی
 بلباس تمدن جدید در آورد. فقط قوت او دو روزی پس ازین واقعه باقی ماند و آنهم زایل
 شد. میخواست چه کند؟

مگر خودش نمیکفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد؟
 حالا که از حفظ اوهم مأیوس شده است آیا نمیتواند از آن صرف نظر کند؟

الله‌قلی از قوه حیوتی خود هم صرف نظر کرد و دیگر برای گنجی مانعی نبود که
 یلیزا بتوپول بشود!

تهران - در ماه رمضان ۱۳۴۱ (اردیبهشت ماه ۱۳۰۲) برای شب نشینی که از طرف
 جمعیت «ایران جوان» بافتخار پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی داده شده بود
 نوشته شد.

پرده درون نمای *

بسیار مردان بزرگ بوده‌اند که در تاریکی های روزگاران گذشته گم شده‌اند. تاریخ روسی است که تنها بر روی توانگران لبخند میزند و در پی مال می‌رود. ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده‌اند، این روشنایی های فروزان تیرگی، هرگز نگاهی ازین عشوه جوی خیانت پیشه جلب نکرده‌اند، و لیکن خاطره مردم حق پرست تراست و یاد کار کسانی را که راهنمای راه نیک بختی بوده‌اند با وفای بسیار نگاه میدارد.

نیکبختی درین جهان چنان نایابست که اگر کسانی آنرا یافته باشند آن نکو کاری که آنرا بدیشان بخشیده است فراموش نمیکنند.

پیر مردان سراوند، آن روستایی که در پس تپه های نیشابور پنهان شده، هنوز یاد آن مرد بزرگواری هستند که ملاعلی نام داشت و هرگز در هیچیک از شهرهای ایران از سخن نگفته‌اند.

ملاعلی وارث فرزاندگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهر نشینان را بدست آورند. چون کسی بحقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن بخانه این و آن نمی‌رود. نیکبختی که کسی بدیگران میدهد، این دلداری روحانی که فرزند آدم بیهوده در پی آن گشته است، در این جهان هست ولی نمیتوان آنرا کالای سوداگری قرار داد. حکیمان شهر نشین که بافغان و خروش این کالا را در کوی و برزن اعلان میکنند و در بساط خود میگسترند هرگز پیشیزی از آن نداشته‌اند.

بهین جهت شهرت ملاءلی از آستانه روستای وی بیرون نرفته بود. با این همه وی نیز مانند هر حقیقت جویی خریداران داشت. در آن روستا همه میدانستند که وی نیکبختی را چون صدقه‌ای بيمزد ب مردم میبخشد. اغلب از وی میخواستند، قطره‌ای آرامی بخش از سرچشمه زلال تصوف وی و از بی‌قیدی او نسبت به جهان مادی بر میگرفتند و از نیکبختی که کریمانه باین و آن میداد بهره‌مند میشدند. وی همه کس را دل‌داری میداد ولی چون هر پز شک مسیحادمی‌داز و درمان خویش را در هیچ کتابی نمی‌جست. داروی خود را در آزمون خویشتن مییافت و هر مزاجی و سرشتی را درمانی میداد. آنچه باین میداد آن دیگری را سودمند نمی‌افتاد بهیچ خبر مطلق و بهیچ چیز عمومی پابست نبود. همه چیز، حتی نیکبختی و حتی عقیده را نسبی میدانست. میگفت که خدای را در اندرون خود بجوید و هر کس در درون خویش خدایی دارد که ممکن است بنا بر خواهش طبع او وی را نیکبخت یا بدبخت کند. پای بست بهیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود. تمام مردم آن روستا اُمت وی و مریدان او بودند. قانون گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود. هر کسی را که بدبختی روی میداد از ویاری می‌جست. هر گز چیزی نیاموخت و هر گز پند و اندرزی نمی‌داد. بدین قناعت میکرد که هر کس بیمار خانه وی پناه میبرد از وی پرسش میکرد. مردم را میگذاشت که خود سخن گویند و سپس ناگهان چون روشن بینی کلمه‌ای را میگرفت و بر آن تکیه میکرد و بکسره بسوی مقصد میشتافت. درمان را در همان درد می‌جست. در میان کسانی که همواره از ویاری می‌جستند تنگدست‌ترین مردم آن روستا، ژنده پوش بی‌سروپایی بود که پیشه‌ای نداشت. هر چه از وی میخواستند میکرد، هم گاوچران، هم پای‌کار، هم حمل، هم فعله، هم کناس و هم گورکن بود. خاندانی نداشت، چهل سال پیش وی را از سر راه برداشته بودند و از زمانی که بمعاش نیازمند شده بود هر کس هر کاری داشت با او می‌سپرد. بسخت‌ترین کارها تن در میداد بشرط آنکه کف نانی بدست آورد.

- خداداد ، آیا یقین داری که بدبختی ؟

- آری ، من بدبختی خود را می بینم ، بآن پی میبرم .

- آیا تو یقین داری که دیگران خوشبخت تر از تو اند ؟

- گفتم که شکی ندارم .

- میخواهی جای آنها باشی ؟

- آری ، اگر اختیار بدست تو باشد !

- ای دوست بیچاره من در اینصورت الان در پس پرده سفیدی که روبروی تست

همه آنها را از پیش چشم تو میگذرانم . تو آنها را همچنان که هستند ، وارسته از

هر آسایشی و از هر پیرایه ای برهنه ، خواهی دید . تو پنهان ترین جنبه های وجودشان

را خواهی دید . هر که را بیشتر می پسندی بمن بگو ، نگاه کن ، این کد خداست

که میگذرد

- آه نه ، زشت و نفرت انگیزست ، سرایای او جنایت و زشت کاری است .

هرگز نمیخواهم جای او باشم .

- این دیگری ، خوب او را میشناسی ، صاحب آن کشتزار بزرگ است .

- نه نه ، بگذار او هم برود . ازو بدم میآید ، دستهای او خون آلود است ،

یتیمان را نمیبینی که در پی او میروند و ارث پدر خود را ازو میخواهند ؟

- این یکی را چه میگوئی ؟ این همان بیوه روبروی خانه تست ؟

- اینرا هم نمیپذیرم ، نفرت انگیزتر از دیگرانست .

- خوب ، دیگران ، همه مردم ده را خواهی دید .

- نه دیگر بس است . بمن رحم کن ، دیگر مرا آزار مده ، آری اینک شفا

یافته ام . اینک میدانم خوشبختی چیست . خاطر من آرام شد . توحق داشتی . من از

دیگران بسیار خوشبخت ترم من از این خوشبختی های خون آلود نمیخواهم .

جنایت من *

این يك مشت خس و خاشاکی را که در گوشه حیاط زیر آن چفته می بینید
بزمین ریخته است بحقارت ننگرید!

این یگانه یادگار از پرندۀ کوچکیست که هر روز بامداد آواز دلکش او مرا
از خواب بیدار میکرد و هر شب هنگامیکه سربالین میگذاشتم نغمهای روان بخش
او خستگی روز را از من میگرفت، روح مرا مینواخت و آنقدر از الحان جگر خراش
خود هوای نیم شب را پر میکرد و برای من سرود میخواند که با همه پریشانی اندیشه
بامداد بخواب میرفتم. آنروز که بهار سیمای دلربای خود را از زیر نقاب بیرون آورد
و قطره های باران زمین باغچه ها را آب پاشی کردند این پرندۀ کوچک هم از راه دور،
از کشوری گرمسیر، بتماشای گلهای دیار ما آمده بود. دوسه روزی ایستگاه او بر
سر شاخسارها بود سپس اندک اندک باخار و خاشاک و لعاب دهان کوچک شنگرفی
خود برای دوسه پرندۀ کوچک دیگر که میبایست از آواز خود آسمان را برقص
و رامش آورند آشیانه کوچکی ساخت.

آه که خانهای عشق چسان زود ویران میشوند! اما آن بنای کهن که پایه
آن بر بیداد نهاده شده و دیوارهای آن را بر روی پیکر ستم دیدگان و لغت جگر
سو گواران نهاده اند مدتها میماند و دور زمانه را نیز بچرد می شمارد! باد و باران و
آفتاب بسقف و دیوار آن احترام میکنند و هر روز گار نیز رخنه ای وارد نمیکند.
اما این بنای کوچک عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست بیدادگر شکار افکنیست
که یکباره آنرا از فراز شاخسار بر زمین فرو ریزد و ساکنان ستمکش بی آزاد آنرا

بی خانمان ازین صحرا بآن صحرا فرستد !
پرنده زرد جامه زندهای را از آشیان خود دور کرده بودند . کسی بدست
بیداد او را اسیر کرده بود ، در کنج قفسی خانه نشین ساخته بود ، بیازار آورده بودند
و آن پیر زن خمیده که چشمان بی فروغ و گیسوان حنا بسته او نخستین آموزگار
بدبختی من بوده اند برای دلخوشی من از بازار خریده و ارمغان آورده بود .
- ننه کربلایی زیر چادرت چیست ؟

- ننه جان این قناری را امروز از در دکان خریده ام و برای تو آورده ام .
دوازده سالم بود ، روزها بمدرسه میرفتم ، يك انبان کتاب بی مغز هر روز و
هر شب بچان گاهی بامن دست اندر گریبان بود . معلم مسئله ریاضی میداد و نفهمانده
حل آنرا خواستار بود ! آن یکی چیزی میگفت که خود نفهمیده بود و فردا از ما
بیچارگان میپرسید . آن پیر مرد دلخراش که نهاد نيك خویش را با چهره عبوس خود
نمی دانم با کدام زبردستی جوش میداد هر روز صرف و نحو عرب را بچان مامیگماشت
وزید و عمرو را در دماغ نارس نا آزموده ما بزد و خورد مهمانی میکرد !
از دست ننه کربلایی چه کاری ساخته بود ؟ حتی بدو رخصت نمیدادند که گاهی
هم ما را دلداری دهد !

البته که مسایل علمی بازیچه این پیر زنان خمیده مو حنا بسته نیست !
- ننه جان این قناری را امروز از در دکان خریده ام و برای تو آورده ام .
در همین اقدام وی ، در همین سخنان بیگناه او هزاران تسلیت و هزاران حاشیه
فصیح بر کتابهای دروس ما بود .

نمیبایست بیش ازین چیزی بگوید ، مگر من زبان او را نمیدانستم ؟ قناری
در قفس خویش زیر چفته موجای گرفت . روزی نیم ساعت ازو دیدار میکردم . هر
روز ظهر که برای ناهار بخانه باز میگشتم باشتاب بسیار لقمه هایی را که در میان درس
جغرافیای پیش از ظهر و سیاق و مشق و نخط بعد از ظهر نخاییده فرو میبردم . پایان